

رقص در اودسا



© Brian Kershisnik

ایلیا کامینسکی
ترجمه: آزاده کامیار

Dancing in Odessa.

Copyright 2004 Ilya Kaminsky. All rights reserved.

ISBN: 978-1-932195-12-5

Library of Congress Control Number: 2003115523

Cover and text designed by William Kuch, WK Graphic Design.

First paperback edition: 2004.

13 12 11 10 09

9 8 7 6 5

Printed in Canada.

برای خانواده‌ام

Мне голос был

فهرست

۵.....	یادداشت مترجم درباره‌ی شاعر
۷.....	دعای نویسنده
۸.....	رقص در اودسا
۱۰.....	در ستایش خنده
۱۲.....	استاد موسیقی
۱۴.....	عمه گل سرخ
۱۶.....	تانگوی مادرم
۱۷.....	جهانگرد آمریکایی
۱۹.....	رقص در اودسا
۲۱.....	خنیایی از آدم
۲۲.....	خنیایی از آدم
۳۱.....	خنیایی از آدم
۳۳.....	شادنوشی
۳۴.....	ناتالیا
۳۵.....	ناتالیا
۴۰.....	شعر ختام
۴۱.....	خنیاکران دوره‌گرد
۴۲.....	خنیاکران دوره‌گرد
۴۳.....	وداع با دوستان
۴۴.....	پل سلان
۴۵.....	پل سلان
۴۶.....	مرثیه‌ای برای یوزف برودسکی
۴۸.....	یوزف برودسکی
۴۹.....	ایزاک بابل
۵۰.....	ایزاک بابل
۵۱.....	مارینا تسوه‌تایوا
۵۲.....	مارینا تسوه‌تایوا
۵۳.....	ستایش
۵۴.....	ستایش
۵۹.....	یادداشت مترجم / نمایی وطنم؟
۶۲.....	نمایی اسامی خاص

یادداشت مترجم درباره‌ی شاعر

ایلیا کامینسکی (Ilya Kaminsky) در ۱۹۷۷ در اودسای اوکراین که آن زمان به اتحاد جماهیر شوروی تعلق داشت به دنیا آمد و در سال ۱۹۹۳ به آمریکا رسید. خانواده‌اش در آنجا به عنوان پناهنده‌ی سیاسی پذیرفته شدند. این کتاب، «رقص در اودسا»، اولین مجموعه شعر اوست که جوایز بسیاری برای وی به ارمغان آورد از جمله جایزه‌ی انتشارات «توپیلو پرس» (Tupelo Press)، انتشاراتی که در سال ۱۹۹۹ با هدف حمایت از ادبیات مستقل و پشتیبانی از نویسندگان کار خود را آغاز نمود، و همین‌طور جایزه‌ی «آدیسون ام متکاف» (Addision M. Metcalf) که آکادمی هنر و ادبیات آمریکا هر دو سال یک بار در حوزه‌ی ادبیات و هنر به نویسنده یا شاعری جوان و خوش‌آتیه اهدا می‌کند.

مجله‌ی «فورورُرد ریویو» (ForeWord Review)، فصل‌نامه‌ای که هر ساله به مجموعه‌ای از بهترین آثار منتشر شده بطور مستقل در آن سال می‌پردازد، این کتاب را به عنوان کتاب سال شعر در سال ۲۰۰۴ معرفی کرد. این کتاب و جوایزی که به آن تعلق گرفت چنان مورد توجه منتقدین واقع شد که جایزه‌ی بنیاد نویسندگان «وایتینگ» (Whiting Foundation)، جایزه‌ی نقدی بنیاد شعر «روث لی‌لی» (Ruth Lilly) و جایزه‌ی نقدی بنیاد «لانتان» (Lannan Foundation) نیز به آن اهدا شد.

کامینسکی یکی از اعضای مؤسس بنیاد شعر برای صلح است که در اواخر دهه ۱۹۹۰ تأسیس شد. این بنیاد پشتیبان جلسات شعرخوانی در سراسر کشور و حامی سازمان‌هایی مثل سازمان پزشکان بدون مرز است.

او که چندین سال به عنوان کارشناس امور حقوقی در مراکز مشاوره‌ی حقوقی درباره قوانین مهاجرت کار می‌کرد اینک در دانشگاه سن دیگو به تدریس شعر معاصر جهان، ادبیات خلاق، و

ترجمه‌ی ادبی مشغول است.

کتاب رقص در اودسا تا به حال به زبان‌های روسی، فرانسوی، چینی و اسپانیولی ترجمه شده است. ترجمه‌ی این کتاب به زبان چینی جایزه‌ی بین‌المللی «بین چوآن» را برای وی به ارمغان آورد.

برای اینکه در روند خوانش متن خللی وارد نشود، تمامی مواردی که نیاز به توضیح بیشتر داشتند با یک ستاره مشخص شدند و این عبارات همراه با توضیحاتشان در پایان کتاب بر اساس حروف الفبا آورده شده‌اند.

در پایان، سپاس‌گزارم از شاعر که به من اجازه داد این کتاب را ترجمه و منتشر کنم، و سپاس‌گزارم از حسین سلیمان‌خانی که در ویرایش و بازخوانی شعرهای این مجموعه با محبت و دقت‌نظر همیشگی‌اش یاور من بود، ترجمه‌ی این شعرها بی‌همراهی او ممکن نمی‌شد.

سپاس‌گزارم از نشر حکمت کلمه و بیش از همه از فریاد ناصری که زحمت انتشار این کتاب را به گردن گرفتند. نمی‌دانم از بخت‌یاری‌ام بود یا از بداقبالی‌ام که ممیزان چنان بر شعرها تاختند که هیچ از آنها باقی نماند جز شیری بی‌یال و دم و اشکم. دلم راضی نشد به این سلاخی و کتاب را پس گرفتم، و ناشر ماند با زحمتی که بر گردنش انداختم بی‌مزد و بی‌موجب، بی‌منت. این سپاس‌گزاری بی‌شک کمترین کاری است که از دستم برمی‌آید.

و پیش از آنکه فراموش کنم، نقاشی روی جلد، تابلوی رقص زمستانی اثر برایان کرشیسنیک (Brian Kershisnik) است.

باقی بقایتان

آزاده کامیار

فروردین ۱۳۹۵

دعای نویسنده

اگر قرار است به جای مردگان سخن بگویم، باید
جانور تن را ترک گویم،

باید همین شعر را دوباره و دوباره بنویسم
چرا که صفحه‌ی نانوشته پرچم سفیدی است که می‌گوید رفتگان ما تسلیم شده‌اند.

اگر قرار است به جای آنان سخن بگویم، باید بر لبه‌ی مرزِ
خویش قدم بردارم، باید چون مردی نابینا زندگی کنم

که در اتاق‌ها می‌گردد بی‌آنکه
به اسباب و اثاثیه برخورد کند.

آری این‌طور زندگی خواهم کرد. می‌توانم از خیابان بگذرم و بپرسم: «چه سالی است؟»
می‌توانم در خواب برقصم

و در برابر آینه بخندم.
که حتا خواب هم دعاست،

خداوندگارا، جنون را در تو می‌ستایم، و
به زبانی که از آن من نیست از موسیقی‌ای سخن می‌گویم

که ما را بیدار می‌کند، موسیقی‌ای که در آن راه می‌رویم
چرا که هر چه می‌گویم

دادخواهی است، و تاریکترین روزها را
باید که ستایش کرد.

رقص در اودسا

رقص در اودسا

در شهری که در فرمانروایی بر آن شریک بودند کبوتران و کلاغان، قلمرو کبوتران محله‌های اصلی شهر بود و قلمرو کلاغان بازار. پسرکی ناشنوا پرنده‌های حیاط پشتی همسایه را می‌شمرد و به عددی چهار رقمی می‌رسید. به آن شماره تلفن می‌کرد و عشق خود را نزد صدای آن سوی خط اعتراف می‌کرد.

راز من: در چهار سالگی کر شدم. شنوایی‌ام را که از دست دادم، شروع کردم به تماشای صداها. در واگنی شلوغ، مردی یک دست گفت زندگی من به شکلی اسرارآمیز با تاریخ کشورم پیوند خواهد خورد. گرچه هنوز کشورم را نیافته‌ام، اما شهروندانم را در یک خواب دیده‌ام، آمده بودند انتخابات برگزار کنند. مرد یک دست از چهره‌شان نگفت، فقط نام‌هایشان را بر زبان آورد: رونالد، علاءالدین، سندباد.

در ستایش خنده

در جایی که روزها خم و راست می‌شوند
در شهری که به مردمان هیچ‌کجا تعلق ندارد
جز مردمان باد،

زن از قول درختان سپیدار می‌گفت
سخن که می‌گفت گوش‌هایش می‌لرزیدند
عمه گل سرخ برای دکان‌های سلمانی، و داروخانه‌ها غزل می‌گفت.

روحش بر دو پا راه می‌رفت، روح، که به آن باور داشته باشیم یا نه،
حکم پول توجیبی را دارد برای کودک،
عاشق خنیاگران دوره‌گرد بود عمه گل سرخ، و می‌دانست
پدربزرگم بر اساس عرضه و تقاضای ابرهای کشورم

سخنرانی می‌نویسد:
دولت او را دشمن ملت خواند.
با گوجه فرنگی‌هایی در کتتش دنبال قطاری دوید

و روی میزی در برابر خانه، برهنه رقصید-
به او شلیک و به مادربزرگم تجاوز کرد
دادستان، که قلمش را به شرمگاه او چسباند،

قلمی که با آن بیست سال تمام به مردم پایان داده بود.
اما در تاریخ پنهان خشم- خاموشی یک مرد
در تن دیگران به زندگی ادامه می‌دهد- و ما می‌رقصیم تا سقوط نکنیم

بین طیب و دادستان:

خانواده‌ی من، مردمان اودسا،
زنانی با سینه‌های بزرگ؛ پیرمردانی خام و کودک،

تمام کلمات ما، تل پره‌ای سوزان
که بالا و بالاتر می‌روند
هر بار که باز بر زبان آورده می‌شوند.

استاد موسیقی

خاطره یعنی چه؟ آنچه تن را روشن می‌کند:
باغ سیبی در مولداوی* و مدرسه‌ای بمباران می‌شوند-

وقتی مدرسه‌ها بمباران می‌شوند، اندوه ممنوع است
این خط را همین حالا نوشتم و سنگینی تنم را حس می‌کنم:

صدای فریاد دخترکان، سیصد و چهل و هفت صد
در داستان پزشکی که می‌خواست آنها را نجات دهد، دستانش

به دام افتاده زیر دیوار، و نوهی کوچکش که دارد جایی همان نزدیکی‌ها جان می‌دهد-
دخترک زمزمه می‌کند نمی‌خواهم بمیرم، من این سیب‌ها را خورده‌ام.

مرد دهان دخترک را لمس می‌کند انگار مردی کور که لب‌ها را می‌خواند،
و فریاد می‌کشد بس کن! من کنار پنجره‌ام، من

کمک خواهم خواست! حرف می‌زند
بی‌وقفه حرف می‌زند در تاریکی:

از برامس می‌گوید، از شوپن، از آنها می‌گوید تا دخترکان را آرام کند.
یک دکتر، بله، گیرم که پنجره‌ای زندگی‌اش را قاب گرفته باشد

آن بیرون: گوجه‌ها بزرگ می‌شوند، ابرها رد می‌شوند و ما تنها یک بار زندگی می‌کنیم.
دکتری با خالکوبی طوطی بر آن بازویش که زیر آوار دیوار مانده،

استخوان‌های گونه‌ی نوهی کوچکش را تماشا می‌کند
که دیگر استخوان گونه نیست،

با آن بخیه‌های ریز و دقیق از درد و زیبایی:
دو روز می‌گذرد، مرد هنوز از پنجره‌اش فریاد می‌کشد

امدادگران که می‌رسند پنجره دیگر پنجره نیست
و مرد همچنان از شوپین می‌گوید از شوپین.

آنها دستش را قطع می‌کنند، پرستارها می‌گویند «حالش خوب خواهد شد»
در خواب من: او می‌ایستد، به کبوترها نان می‌دهد

کبوتران محاصره‌اش کرده‌اند، پرندگان روی سرش، روی شانه‌اش،
فریاد می‌کشد شما هیچ نمی‌دانید!

آنقدر نفس‌هایش را می‌شمارد تا به خواب رود، و شهر به خواب می‌رود
شهری که دیگر وجود ندارد.

عمه گل سرخ

در لباس نظامی، کفش‌های چوبی به پا،
در آغاز یا پایان روز می‌رقصید عمه گل سرخ.
شوهرش زنی حامله را

از خانه‌ای که می‌سوخت نجات داد- همیشه صدای خنده می‌شنید،
گویی هر روز توپخانه‌ی کوچک خود را داشت- آلت مرد
در آتش سوخته بود. عمه گل سرخ من

کودکان مردمان دیگر را بزرگ کرد- گریه که می‌کردند با زبانش صدا درمی‌آورد
و مرداد شب به شب پرده‌ها را می‌کشید.
دیدمش، گچ بین انگشتانش بود،

درس‌ها را بر تخته سیاهی خالی می‌نوشت،
دستانش تکان می‌خوردند، تخته اما خالی باقی می‌ماند.
ما در شهری کنار دریا زندگی می‌کردیم

اما در کف دریا شهر دیگری بود
که فقط بچه‌های همان جا به بودنش باور داشتند.
او هم به بچه‌ها باور داشت. تصویر شوهرش را

بر دیوار خانه‌اش آویخته بود. هر ماه
قاب عکس را بر دیوار دیگری می‌آویخت. حالا می‌بینم‌اش با آن عکس،
چکش در دست چپ، میخ در دهان.

دهانش بوی سیر وحشی می‌داد-
پیژامه به پا سمت من می‌آمد

با من و خودش بحث می‌کرد.

شبها شاهد من هستند،
امشب که دست‌هایش را تا آرنج در آب فرو می‌برد،
امشب درون شانه‌هایش خواب است- و شانه‌اش

از خواب گرد شده.

تانگوی مادرم

پنجره‌اش را می‌بینم که باز است در باران، و رخت‌های شسته آویزانند پشت پنجره‌ها-
روز تولدم بر اسب پونی وحشی سوار است،
پونی سفید در طبقه هفتم.

«حالا باید کجا نگهش داریم؟» «روی بالکن»
پونی نه هفته تمام بر بالکن شیهه کشید.
در میانه‌ی زندگی‌ام: مادرم می‌رقصد،

بله این‌جا، درست مثل کودکی‌ام، مادرم
از من می‌خواهد مراحل خوشبختی‌ام را برایش شرح دهم-
از سوپ‌ها حرف می‌زند، مادرم یعنی همین گفتن از آنها:

بین هنگ‌های نعلبکی و حوله،
چنان چست و چابک حرکت می‌کند که انگار حرکت نمی‌کند،
و درها خودشان باز می‌شوند، بسته می‌شوند.

اما خوشبختی چه بود؟ اسب پونی بر بالکن!
گذشته‌ی مادرم، شالی که بر شانه می‌انداخت.
از میان آن بعد از ظهر خطی می‌کشم

تا ببینم‌اش، در شصت سالگی، به یک زبان خارجی شیرین زبانی می‌کند،
جوان، نه جوان نیست، اما
سوار یک پونی است مادرم در طبقه هفتم

بدل می‌شود به یک غریبه و نقش خود را بازی می‌کند،
باز می‌کند آنچه بسته است، می‌بندد آنچه باز است.

جهانگرد آمریکایی

در شهری ساخته شده از جلبک دریایی، روی بام رقصیدیم،
دستان من زیر سینه‌های تو. روز را از روز تفریق می‌کنم،
مچ‌های این زن را

با روزهای مهجوری‌ام جمع می‌کنم، لب پایینی‌اش را، شیوایی استخوان‌های صورتش را.
هر شب عشق بازیدیم-
برایش قصه‌ها گفتم، از آیین‌های آنان در ستایش باران:

خوشبختی پول است، بله، اما فقط خردترین سکه‌ها.
از من خواست نماز بگذارم
به سوی اورشلیم تعظیم کنم. تعظیم کردیم به یَسار

دو نانوايي دیدم، یک کفاشی؛ بوی یونجه،
بوی اسب‌ها و بوی یونجه. وقتی موسا
در صحرای سینا لوح مقدس را شکست

ثروتمندان تکه‌هایی را برداشتند که بر آن نوشته بود:
«زنا»، «قتل»، «دزدی»
و نصیب فقرا شد «نه» «نه» «نه»

پشت گردنش را بوسیدم، آرنجش را
این زن که از یاد بردنش نقشه‌ای است علیه از یاد بردنش،
برهنه، گالش به پا والس رقصید

حتی گربه‌اش والس رقصید.
زن گفت: «هر آنچه در ما آهنگ دارد خاطره است.»

اما من انگلیسی نمی فهمیدم، من نشسته می رقصیدم

او راست می شد
و خم می شد و راست می شد، لرزش آهنگ
لرزش دستانش.

رقص در اودسا

ما در شمال آینده زندگی می‌کردیم، روزها نامه‌هایی را باز می‌کردند که امضای یک کودک، یک تمشک، یک صفحه از آسمان را بر خود داشتند

مادربزرگم از ایوان گوجه پایین می‌انداخت،
مادربزرگم خیال را چون پتویی
دور سرم می‌پیچید. من صورت مادرم را
نقاشی می‌کردم. مادرم تنهایی را می‌فهمید،
مردگان را مثل پارتیزان‌ها در زمین پنهان می‌کرد.

شب ما را می‌فهمید (من نبضش را شمرده‌ام)
مادرم می‌رقصید، گذشته را پر می‌کرد
از هلو، خوراک گوشت. دکترم به این ماجرا می‌خندید،
دخترک، نوهی دکتر، به پلک من دست می‌کشید- من

پشت زانویش را می‌بوسیدم. بعد شهر لرزید،
کشتی اشباح بادبان برکشید.
و هم‌کلاسی‌ام بیست اسم برای جهود بودن اختراع کرد.
هم‌کلاسی‌ام فرشته بود، هم‌کلاسی‌ام اسم نداشت،
آری ما با هم کشتی گرفتیم. پدربزرگم

با تراکتور به جنگ تانک‌های آلمانی رفت، من چمدانی
پر از کتاب‌های برودسکی را نگه داشتم. بعد شهر لرزید،
کشتی ارواح بادبان برکشید.
شب بیدار می‌شوم که زیر لب بگویم: بله، بله ما زندگی کرده‌ایم.
بله، ما زندگی کرده‌ایم، نگو همه چیز فقط خواب بود.

در کارخانه‌ی شهر، پدرم
مشتی برف برداشت، در دهانم گذاشت.
خورشید باز همان داستان همیشه را تعریف کرد،
تن‌هایشان را سفید کرد: مادر، پدر به رقص بودند، می‌چرخیدند
و تاریکی پشت سرشان سخن می‌گفت.
فروردین بود. خورشید ایوان را می‌شست، فروردین بود.

دارم از نو داستانی را می‌گویم که نور
در دستانم به رنگ سیاه قلم زده است: ای کتاب کوچک، بی من به آن شهر برو.

خنیایی از آدم

(مرثیه‌ای برای اوسیب مندلشتام)

برگردان این شعر برای ما

خنیایی از آدم

[مرثیه‌ای برای اوسیپ مندلشتام*]

[اورفئوس* جهان معاصر: فرستاده شده به دوزخ، بی‌بازگشت، بیوه‌اش یک ششم از زمین را به جستجوی او پیموده، ماهی‌تابه را محکم به دست می‌گیرد زن، وقتی آوازهای مرد در تن‌اش می‌پیچند، در شب، آوازه‌ها را از بر می‌کند زن، مبدا پیدایشان کنند تیرخورده گرگانی که مجوز تفتیش دارند.]

وقتی هنوز نورکی این صفحه را روشن می‌کند
مرد در بالاپوشی که از آن او نیست می‌گریزد با زن.
بوی عرق می‌دهد بالاپوش؛
سگی دنبالشان می‌دود
می‌لیسد زمین را، جایی که آن دو از آن گذشته‌اند، جایی که آن دو بر آن نشسته‌اند.

در آشپزخانه، بر پلکان، روی میز آرایش،
مرد به زن راهی را نشان می‌دهد که به سوی سکوت می‌رود.
هم‌آغوشی، چراغ‌ها را خاموش می‌کنند
همسایه اما دوربین دو چشمی دارد
آنقدر تماشایشان می‌کند که خاک بر پلک‌هایش می‌نشیند.

سالهای ۱۹۳۰: پترزبورگ کشتی یخ زده‌ای است.
وقتی حکومت جدید می‌خواهد
شماره‌های شناسایی را به آنها بچسباند
جایشان را عوض می‌کنند با هم،
کلیساهای جامع، کافه‌ها، انتهای خیابان نِفسکی پراسپکت*.

[در کریمه، شاعر، ثروتمندان «لیبرال» را جمع کرد و خیلی جدی به آنان گفت: در روز داوری اگر از شما پرسیدند اوسپ مندلشتام شاعر را می‌شناسید بگویید نه. اگر پرسیدند به او غذا داده‌اید؟ باید بگویید آری.]

با صدایی بلند کتاب زندگی‌ام بر زمین را می‌خوانم
و اعتراف می‌کنم، میوه‌ی توسرخ دوست داشتم.
در آشپزخانه: سوسیس‌ها، مزه مزه کردن ودکا،
مردان جام‌هایشان را بلند می‌کنند.
پسرکی‌ام در پیراهنی سفید، انگشتانم را
در شیرینی فرو می‌برم. مادرم
پشت گوش‌هایم را می‌شورد. و ما از چیزهایی حرف می‌زنیم
که درست در نمی‌آیند،
به زبان دیگر: مرداد است.
مرداد! نور در میان درختان، بیشه پر از گرگان تیر خورده. مرداد
دست‌ها را از زبانی پر می‌کند که مزه دود می‌دهد.
حالا، خاطره آبجو بریز،
لب این جام را شور کن؛ تو
که مرا می‌نویسی، آنچه می‌خواهی در دست داری:
سکه‌ای طلایی، زبان من زیر آن.

(برادر کوچکترِ یک ابر،
با صورتی اصلاح نکرده، در شلواری به رنگ سبز تیره قدم می‌زند.
در کلیساهای جامع، بر زمین زانو می‌زند: دعای خوشبختی می‌خواند
کلماتش بر کف زمین استخوان‌های پرندگان مرده‌اند.)

آری، عاشق شده‌ام. دستانم را شسته‌ام.
از وفاداری به زمین حرف زده‌ام. حالا مرگ،
این پسرک عاشق، انگشتانم را می‌شمرد.

می‌گریزم و گرفتار می‌شوم، باز می‌گریزم
و گرفتار می‌شوم، می‌گریزم

و گرفتار می‌شوم: در این آواز
آوازه‌خوان مجسمه‌ای است رسی،

شعر، خویشتن است- من تاب آورده‌ام
خویشتن را. جایی دیگر:

مثل جوانی از دست رفته
بر پاهای خود می‌ایستد سنت پترزبورگ

که کلیسا، کشتی‌ها، و گیوتین‌هایش
بر شتاب گذر زندگی می‌افزایند.

[در تابستان ۱۹۲۴ اوسپ مندلشتام همسر جوانش را به سنت پترزبورگ آورد. نادژدا همان زنی که به قول فرانسوی‌ها زشت اما جذاب بود. شاعر عجیب و غریب بود؟ بله بود. دانشجویی را از پله‌ها پایین پرت کرد چون شکایت داشت چرا شاعر شعرهایش را منتشر نمی‌کند. اوسپ فریاد کشیده بود: سافو شعر منتشر کرده بود؟ عیسی مسیح چه؟]

من که می‌گویم شاعر صدا ست، مثل ایکاروس*
که برای خود زمزمه می‌کرد به وقت سقوط.

آری، زندگی‌ام مثل شاخه‌ی شکسته در باد
به سرزمین‌های شمالی کوفته می‌شود.
حالا که دارم تاریخ برف را می‌نویسم،
نور چراغ، کشتی‌های روان بر این صفحه را
می‌شوید.

بعضی عصرها اما
درهای جمهوری مزامیر را می‌گشایند
و ترس در من سبز می‌شود که آنقدر زندگی نکرده‌ام، نمرده‌ام
که حالا بتوانم وجد را در واکه‌ها قلم زنم،
که بشنوم بارش شفاف کلام مقدس را.

می‌خوانم من افلاطون را، آگوستین را، و انزوای هجاهایشان را
و ایکاروس هم‌چنان سقوط می‌کند.
می‌خوانم آخمتاوا* را، و زیر وزن سنگین‌اش تا زمین خم می‌شوم،
درختان گردو بر ایوان
تشنگی هوا، روشنایی روز را نفس می‌کشند.
زندگی کرده‌ام، آری. حکومت از پا آویزانم کرد،
دیدم دختران سنت پترزبورگ را، قوها را،
صرف و نحو آرایه‌های کاکایی را یاد گرفتم
و خود را برای همیشه
در انتهای خیابان پوشکین یافتم، درست در همین لحظه خاطره
نشسته در این کنج، با اسفنجی پاکم می‌کند.

آری، اشتباه هم کرده‌ام: در بستر
دولت را برای دوست دخترم
تحلیل کرده‌ام.
دولت! دست سلمانی متکبری که
ریشت را می‌تراشد.
و ما، همه ما شادمان به دورش به رقصیم.

[شاعر بر لبه‌ی صندلی‌اش می‌نشست و خواب‌های خوب می‌دید. پشت میز نه،
شعرهایش را در خیابان‌های سنت پترزبورگ می‌نوشت، دل‌باخته‌ی تصویر خروسی بود که
زیر دیوارهای آکروپولیس با آواز شب را می‌شکافت. در سلول زندانش، بر در
می‌گرفت: «بگذارید بیرون بروم، من برای زندان ساخته نشده‌ام.»]

هر مرد، در زندگی‌اش یک یا دوبار
مثل سیب، پوست کنده می‌شود.

آنچه باقی می‌ماند صدایی است
که هستی‌اش را می‌شکافتد

و تا قلب فرو می‌رود.
وقاحت، ترس، تهمت، ما همه را می‌بینیم

اما هنوز در تماشای شکل اشیاء لذتی است،
همیشه

چیزی بیش از سکوت آدمی وجود دارد.

بین اینجا و نفسکی پراسپکت،
سالها، پرنده وار، امتداد می‌یابند،

دعا کن برای این مرد
که با نان و گوجه زندگی کرد

وقتی سگ‌ها شعرهایش را
در تمام خیابان‌ها می‌خواندند.

آری، بهارها و تابستان‌ها را بشمار
به هم ببافشان،

خدایا، حالا دیگر وقتش رسیده است،
این کلمات را بر سکوت خود بفشار.

‡

اینجا داستان مردی روایت می‌شود که می‌گریزد
و گرفتار می‌شود

در نثر شب‌ها:

بعد از هم‌آغوشی، مرد با چشمانی باز باز،

بر کف آشپزخانه می‌نشیند
و از نبود خدا سخن می‌گوید

در تصویری که ما از او ساخته‌ایم.

مرد بیکار شده است، در میان ظروف نقره

و لکه‌ها، گردن همسرش را می‌بوسد،
پوست شکم زن منقبض می‌شود.

کسی شاید خیال کند پسری با زبانش
هجاها را

در پوست زنی کار می‌گذارد: این خطوط
دوخته می‌شوند با سکوت.

[نادژدا سرش را از روی کاغذ بلند می‌کند و می‌گوید: اوسپ، آخامتووا و من کنار هم
ایستاده بودیم که ناگهان مندلشتام از خوشی آب شد وقتی دید دخترکانی خردسال از برابر
ما دوان دوان گذشتند، داشتند ادای اسب در می‌آوردند. اولی ایستاد، با اشتیاق گفت
«اسب آخری کو؟» من دست مندلشتام را محکم گرفتم تا نگذارم به آنها ملحق شود، و
آخامتووا هم که خطر را حس کرده بود زمزمه کرد: «از ما دور نشو، تو آخرین اسب
مای.»]

وقتی بهمیرم، پابره‌نه سرتاسر کشورم را طی می‌کنم،
اینجا زمستان انزوایی بی‌پایان برپا می‌سازد
تراکتورها با صدایی بی‌خش به میان سنتورها*
و کاکایی‌ها می‌روند:

من بیست و سه سال دارم، ما در پیله‌ی کرم ابریشم زندگی می‌کنیم
پروانه‌ها در حال جفت‌گیری‌اند.

اوسپ انگشتانش را در آتش می‌گذارد؛ او

صبح زود از خواب برمی‌خیزد، صندل‌هایش را به پا می‌کند
و آن دور و برها قدم می‌زند. کم می‌نویسد. دعاها

بر کف اتاق می‌ریزند. شب پره‌ها

از پنجره تماشایش می‌کنند. زبانش

که بر پوست من کشیده می‌شود، صورتش را

از آن پایین می‌بینم،

صراحت رنج را می‌بینم،
نادژدا این‌گونه سخن می‌گوید،
ایستاده در نوری نارنجی،
دستانش ساکتند
دستانش تنها باهم سخن می‌گویند:
خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب
بر ترازوی خیر و شرت
بشقابی غذای گرم بگذار.

‡

شوهرم که از ورونژ* بازگشت
در دهان
قاشقی نقره پنهان کرده بود،

در خواب‌هایش،
در انتهای خیابان نفسکی پراسپکت، دیکتاتور
مثل گرگی به دنبال گذشته‌ی او می‌دوید،
گرگی با خواب در چشمانش.

شاعر به انسان ایمان داشت. نمی‌توانست
خود را از پترزبورگ شفا دهد.
از حفظ می‌خواند
شماره تلفن
مردگان را.

ای آنچه می‌گفت زیر لب!
کلمات ناگفته می‌شدند نشانه‌ی جزایر.
وقتی به صورت تولستوی*
سیلی زد، خوب بود.

وقتی شوهرم را بردند، کلمات

در کتاب ناپدید شدند.
وقتی حرف می‌زد،
آنها مراقبش بودند: جای دندان بر صدایش بود.

و آنها گفتند: باید تنه‌ایش بگذاری
چرا که همین حالا هم پشت سرش
سنگ‌ها می‌چرخند و فرو می‌ریزند.

[اوسپ مژگان بلندی داشت، درست تا میان گونه‌هایش. با هم در خیابان پرهیستنکا*
قدم می‌زدیم، یادم نیست چه می‌گفتم. بعد به بلوار گوگول بازمی‌گشتیم، و اوسپ
می‌گفت «من برای مردن آماده‌ام.» وقتی آمدند دستگیرش کنند دنبال شعرها گشتند، کف
زمین را حتا. ما در یک اتاق نشستیم. در آن سوی دیوار از خانه‌ی همسایه صدای گیتار
هاوایی می‌آمد. در حضور من مفتش شعر «گرگ» را پیدا کرد و به اوسپ نشان داد. او
آرام سر تکان داد. وقتی او را می‌بردند مرا بوسید. او را بردند در ساعت هفت صبح.]

در پایان هر منظر، مندلشتام
با کلوخی در دست ایستاده است
آن را تکه تکه به سوی رهگذران پرت می‌کند.
او را خواهی شناخت خدا:
نشان به آن نشان که از تزارسکو سلو* بیزار بود،

به مایاکوفسکی* گفته بود: «دست از خواندن شعرها بردار
مگر تو ارکستر کشور رومانی هستی.»
معنای هم‌آهنگی چه بود؟ گره زدن و گره گشودن،
نادژدا گفت برف در او می‌بارد،
در تمام تن‌اش صدای پرندگان کوچک را می‌شنود.

نادژدا، دشواراست «آری و نه» این زن را
از هم جدا کردن. می‌رقصد او، دامن بین ران‌هایش جمع می‌شود
و نور قوت می‌گیرد.

در هر چهار کنج اتاق
مرد عشق می‌بازد با لاله‌های گوش‌اش، ابروانش،
گره به گره روزها را می‌بافند.
مرد در آشپزخانه‌ی او سفر می‌کند، بر اشیا دست می‌ساید،
حرف که می‌زند پروانه‌ی کوچک کشتی در سر او

می‌چرخد. آن بیرون،
پسری بر درختی پیشاب می‌کند، گدایی
بر گریه‌اش لعنت می‌فرستد، در تابستان ۱۹۳۸،
دیوارها داغ بودند، خورشید
بر پشت‌بام‌های شهر می‌کوبید
«شهری که دوست داشت به زور، بگوید آری.»

در پایان هر منظر، مرد پاهای زن را با شیر می‌شست.
زن تنش را می‌گشود، بر شکم مرد می‌خوابید.
مرد می‌گفت در پترزبورگ یکدیگر را خواهیم دید
ما خورشید را آنجا دفن کرده‌ایم.

خنیایی از آدم

اوسیپ نام داشت اما برای خنده یا استتار صدایش می‌کردیم اوید* . در ادامه‌ی داستان می‌بینیم که اوید سارق گل سرخ بود. شب‌ها دسته‌دسته گل‌های سرخ را از پارک‌ها می‌ربود، آنها را زیر کتتش پنهان می‌کرد، و صبح‌ها در ایستگاه قطار می‌فروخت. اوید وقتی معروف شد که کت فرماندار را دزدید و به رییس دادگستری فروخت. در خانه رییس دادگستری یک اسب دزدید و بازگشت تا آن را به فرماندار بفروشد، و به او خاطر نشان کند کت مفقوده را در تن قاضی دیده است. فرماندار اسب دزدی را زین کرد و چهارنعل به سمت خانه‌ی مالک حقیقی اسب تاخت تا مدعی مایملک گرانهای خود شود. در این بین اوید به آرژانتین رفت و آشپز شد. وقتی سوپ‌ها در دیگ‌هایی گرم می‌شدند که بر آنها حک شده بود «عقده»، برای خودش آواز می‌خواند تا بین اجاق و میز خوابش برود:

سوپ خیار و نعنا سرد

۲ قاشق سوپخوری کره	کره را با مهارت آب کنید، سیر، پیاز،
۱ فنجان ماست ساده	خیار را در آن تفت دهید؛ آنقدر آنها را
۱ پیاز (ریز شده)	بپزید که نرم شوند. مواد را در دیگ
۱ حبه سیر	هم بزنید. با هم مخلوط کنید و بگذارید
۳ خیار (قطعه قطعه)	آب آن بجوشد تا پوره شود. حالا نعنا را
۲ قاشق سوپخوری آرد برنج	اضافه کنید، و بگذارید خنک شود. قبل
۲ فنجان آب مرغ	از اینکه آن را در بشقاب بکشید ماست
۲ قاشق سوپخوری نعنا تازه (خرد شده)	را هم با آن قاطی کنید و هم بزنید.
نمک و فلفل	

اوید خواهد گفت «برایت یک داستان می‌گویم.» من سر تکان خواهم داد «نه، متشکرم.» «ای بابا، تو پسرک عاشق‌پیشه با آن دل پابرنه، هیچ وقت در خاک زمین دفن نشده‌ای یا مزه‌ی گوشت خوشمزه‌ی قربانی را نچشیده‌ای. داستان را گوش کن.»

وقتی دای‌ام در پنجاه سالگی بیمار شد، دو برادرش با «فهرستی از روزها» به خیابان رفتند. آنها از همسایگان می‌خواستند یک یا دو روز از زندگی‌شان را به او بدهند و نام و تعداد روزهای اهدایی‌شان را روی کاغذ بنویسند و امضاء کنند. وقتی از ناتالیا، زن جوانی که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد و پنهانی عاشق دای‌ام بود تقاضای روز کردند، روی کاغذ نوشت «تمام روزهای باقی‌مانده‌ی زندگی‌ام را به تو می‌دهم» و امضاء کرد. برادرها سعی کردند ناتالیا را منصرف کنند. با او چانه زدند، دلیل آوردند، ولی او گوش نمی‌کرد، می‌گفت «تمام روزهای باقی‌مانده‌ی زندگی‌ام. این آرزوی من است.»

روز بعد دای‌ام با لبخندی از بستر بیماری برخاست و تن بی‌نفس دختر در میانه‌ی روز در بستر خیس از عرق‌اش پیدا شد. زمستان گذشت و زمستان بعد هم. دوستان مرد یکی پس از دیگری مردند، با دستان خودش برادرانش را دفن کرد. دیگر از بودن خود بیزار بود. هر یک‌شنبه او را در فروشگاه می‌دیدیم که میوه‌ها را با شست‌اش فشار می‌داد و امتحان می‌کرد تا یک هلو یا گلابی بخرد، زیر لب با خود زمزمه می‌کرد. فقط با بچه‌ها حرف می‌زد. یک شب گفت انگار از دور صدای موسیقی می‌آید. تعجب کرده بود چون فهمیده بود آن روز قرار بود روز عروسی ناتالیا باشد، و آن صدا صدای گروه کری بود که ناتالیا مجال پیدا نکرد همراه‌شان آواز بخواند. یک سال بعد، داشت تالمود می‌خواند که وسط صفحه مکث کرد، صدای گریه‌ی بچه‌ای را شنیده بود. زیر لب گفت، خدای من، امروز قرار بود بچه‌اش دنیا بیاید، خوشبختی‌ای که هیچ‌وقت به آن نرسید. سال‌های زندگی ناتالیا، ساعت به ساعت پیش چشمانش بخار می‌شدند و به هوا می‌رفتند. بعدها یک بار دیگر هم صدای موسیقی شنید، نمی‌دانست عروسی دومش بود یا دخترش انقدر زود ازدواج کرده بود. شبها از خواب بیدار می‌شد و از خدا مرگ می‌خواست ولی همچنان زنده بود. ما می‌دیدیمش، هر یک‌شنبه صبح در فروشگاه، وقتی داشت میوه می‌خرید و سکه‌ها را با دقت می‌شمرد. یک بار در ماه جولای سکه‌ها را از جیب‌اش درآورده بود که پول یک آلو را بدهد، بعد ناگهان خیلی سخت به سینه‌اش دست کشید. در پیاده رو نشست و زیر لب گفت که صدای ناله‌ی یک مریض را شنیده. ما همه چیز را فهمیدیم.

شادنوشی

وقتی به انجام آن اراده کرده باشی، دیگر رویا نیست.
تئودور هرتزل

مهر: خوشه‌های انگور آویخته از درختان مو مثل مشت‌های دخترکی
که دستانش را برای دعا جلوی سینه نگه داشته. زیر لب می‌گویم
«خاطره بیدار همان.»

در رگ‌های من
هجاهایی طولانی طناب‌هایشان را محکم می‌کنند، باران می‌آید
درست از میان قرن هجدهم
بیدیش* یا زبانی تاریکتر که در آن
تنها کلمه، خیال است.

خیال! دخترکی جوان که پولکا می‌رقصد، پر شهامت،
هرچند خدا با مرگش به او خیانت کرده
(یا با پنهان شدنش زیر تختی، از زمان به تعویق افتادنِ
آمدن موعود)

در کشور من، شب‌ها آب باران با خود دارند
و درختان سپیدار را زیر نوری که بر این صفحات می‌درخشد
به رنگ برنز در می‌آورند،
و می‌نوشند سکوت مرا
از این صفحات، جایی که من، پدران من
از شرح خواب‌های خود عاجزیم.

ناتاليا

ناتالیا

شانه‌هایش: چکامه‌ی شب، چه بلندپروازی‌ها.

به او قول دادم اسب‌سواری یادش بدهم، به مکزیکو خواهیم رفت، به آنگولا، استرالیا. از او می‌خواهم روزهای رسوایی ما را در اودسا تصور کند، آنجا شیرینی‌فروشی کوچکی باز خواهیم کرد و جز عشاق او و همسایگان من (که شکلات شیری را مشت مشت می‌دزدند) هیچ مشتری دیگری نخواهیم داشت. در مغازه‌ی خالی، میان میزهایی پر از گردوهای شکری، میخک‌های خشک‌شده، جعبه روی جعبه شیرینی نعنایی و گیل‌های عسلی خواهیم رقصید، و حقیقی‌ترین داستان‌هایمان را در گوش هم زمزمه خواهیم کرد.

پشت زانوی او: سرزمینی متبرک، آرزوهایمان را آنجا نگه می‌دارم.

تریستیا* را که باز می‌کنم، غروب تورش را پهن می‌کند
و زنی که دوستش دارم در پارکینگ می‌دود. می‌گوید
«تو می‌روی، همین حالا هم دارم می‌بینم: ایستگاه قطار، زمین لغزنده، یک صندلی.»

از او خواستم مرا در کودکی‌ام تنها بگذارد،
جایی که مردان پرچم در دست از خیابان می‌گذرند.
و آنها به او می‌گویند: ما را تنها بگذار،
انگار قدرت به آنها تفویض شده باشد، اما باز هم هیچ چیز معلوم نیست.

گرم و تنانه او یورش می‌آورد؛ دستش را بلند می‌کند
و در موهای من می‌برد. در سمت راستم زخمی را پنهان کرده‌ام،
او با زبانش از آن می‌گذرد
و با نوک سینه‌ی من در دهانش به خواب می‌رود.

اما ناتالیا، کنار من، ورق می‌زند،
با هر صفحه‌ای که ورق می‌خورد رخ داده و رخ نداده
باید سخن بگویند و آواز بخوانند.
ناتالیا، تاریخ‌نویس من، دو فنجان هوا تعارف می‌کنم
انگشت کوچک را در آن فرو می‌بری، و بر انگشت زبان می‌زنی.

این شعر این‌گونه آغاز می‌شود «اواخر دی ماه، تاریکی دست‌خطی است بر درختان.»
وقتی با او حرف می‌زنم، کنار آینه می‌نشیند و موهایش را شانه می‌کند. از موهایش آب
می‌ریزد، از موهایش برگ می‌ریزد. پیراهنش را در می‌آورم، زبانم بر پوست تنش می‌رود.
به من می‌گوید «سیب‌زمینی، بوی سیب‌زمینی می‌دهم» و من با انگشتانم لب‌هایش را
لمس می‌کنم.

شبها به دیدارش می‌رفتم، خام می‌خواند و آه می‌کشید،
لبهای خداوند بر پیشانی‌اش، تورات در دستانش.
بند جوراب‌هایش را باز می‌کردم،

دیگر نگران نبودم و همین نگرانم می‌کرد.
او در بستر من می‌خوابید- من بر صندلی
او بر صندلی می‌خوابید - من در آشپزخانه،

صندل‌هایش را در حمام من، در تورات من، جا می‌گذاشت
صندل‌هایش، در هر جمله‌ای که می‌گفتم.
گفتم: کلماتی که دوست داشتم - مردن، پیر شدن، به دنیا آمدن.

اما من دل‌باخته‌ی لجاجت ملافه‌ها، بالشت، لحاف و روتختی او بودم!
گازشان می‌گرفتم، می‌چشیدم‌شان-
شیرین بودند بالشت‌ها، ملافه‌ها.

زنی جدی، بی‌پیراهن می‌رقصید
از تن‌اش هر آنچه را که می‌شد می‌پوشاند.
در یوم کیپور، روزی که خدایی اشتباهی، انتخاب کرده بود، کنار هم می‌خوابیدیم.
مردمان کتابی، در هم شکسته از کتابی.

می‌خواهم دست بردارم، می‌خواهم از روایت شعر در ذهنم دست بردارم. او این
کار را دوست می‌داشت. پرچم‌هایی را بر دوش می‌برد که به پرچم‌های بر دوش اعتراض
داشتند. هر شب، به من آبجو و دلمه‌ی فلفل می‌داد. روی نوار حرف می‌زد و حرف
می‌زد و حرف می‌زد. دکمه‌ای او را خاموش می‌کرد. اما سخترانی‌اش بر شانه‌های من،
بر پیشانی‌ام ادامه می‌یافت.

«بگذار درون آرنجت را ببوسم
ناتالیا، خواهر پروا»
-مرد از سپاس سخن می‌گفت، انگشتانش

سخن که می‌گفت، می‌لرزیدند.
زن دو تا از دکمه‌های شلوار مرد را باز کرد
تا دو زبان یاد بگیرد:

زبان قوزک پا، و زبان به یاد آوردن.
یا شاید هم فکر می‌کرد در خانه نگه داشتن مردی
که جامه‌هایش را به تن دارد، بد شگون است

با مداد ابرو،
برای مرد سیلی نقاشی کرد: همین شد که دلش خواست
مرد را نوازش کند، که نکرد.

دو سوی پیراهنش را باز کرد و
بست، باز، باز کرد و بست
زیر لب گفت: بیا اینجا بی‌قرار-

مرد بر نوک پا به دنبالش رفت.

تو گفتی «کنیسه نمی‌خواهم، من در تنم نماز می‌خوانم.» خوابیدی بی آنکه چیزی
بر تنت بکشی. نمی‌توانستم در لحظه‌ی رسیدن از رفتن بگویم. تو در میان کلماتی که
هی خواسته بودم نگویم سخن می‌گفتی- تو درها را که باز می‌کردی فریاد می‌زدی، و
هر در را در سکوت باز می‌کردی.
کسی دیگر بر این صفحه است، کسی دیگر می‌نویسد. می‌کوشم انگشتانم را تندتر
از او حرکت دهم.

عاشق شدیم و هشت سال گذشت.
هشت سال. چه موشکافانه این عدد را کالبدشکافی می‌کنم:
ما با سه گربه در پنج شهر زندگی کرده‌ایم،

آموختیم چطور انسان پنهانی پیر می‌شود.
هشت سال. هشت - گذاشتم ودکای لیمو خنک شود، و ما
بر کف زمین، میان پوست لیموها، یکدیگر را بوسیدیم.

و هر شب، به بالا که نگاه کردیم، خودمان را دیدیم:
یک مرد و یک زن، که خدا را زمزمه می‌کنند،
یک کلمه که برای روشن ساختنش، جان، ویرانی‌های بسیار به بار می‌آورد.

چه جادویی است زیستن! بر فروشگاه باران می‌بارید،
او با انگشتان من، بر پشت ظرف خوراک‌پزی سفالی
ضرب گرفت، هجایی کوتاه هجایی بلند،

و ما آواز خواندیم، آه ای دلارهای شیرین من
چرا نیستید پس شما در جیب من؟

(و ناگهان) شادمانی روزها بر من وارد شد. او فقط زیر درختان زردآلو در پارک
می‌رقصید، زنی مشتاق و عینک به چشم که تمام آرزویش درخت زردآلو بود. نوشتم
«محکم بر جای خود بمان، قلب من، می‌خواهم دیوانه بازی در بیاورم، می‌خواهم سکه‌ی
خاک گرفته‌ی هر روز را پاک کنم.» این را که خواند خندید، من از فراز شانه‌هایش
خواندم. ساعت شبانه‌ام را با آهنگ صدای او کوک کردم.

شعر ختام

«در راه رفتن از یالتا به اودسا، در قایقی خواهی مرد»
یک پیشگو، ۱۹۹۲

چيست آنچه مرا به زمين پای می بندد؟ در ماساچوست
پرنندگان خود را به سطرهای من تحمیل می کنند-
دریا خود را تکرار می کند، تکرار می کند، تکرار می کند.

بر قایقی که از یالتا به اودسا می رود درود می فرستم
و درود می فرستم بر مسافر، بر استخوان هایش، بر آتش،
درود می فرستم بر آسمان در تن اش،
آسمان، شفاييم، آسمان، وطنم.

درود می فرستم بر اقلیم کاکایی ها، بر برهان فرمان شان.
باد، اربابم
اصرار دارد بر سُرور سپیدارها، پرستوها،

درود می فرستم بر ابروان زن، بر لبانش
و بر شوری لبانش، درود می فرستم بر گردی
شانه هایش. صورتش، فانوسی
که با آن زندگی ام را زندگی می کنم.

خداوندگارا می توانی بیابی ما را، او زنی است که با چشمان بسته می رقصد
و من مردی هستم که با این زن به گفتگو است
در میان پاختی ها، میزها و صندلی ها.

خداوندگارا، به ما عطا فرما آنچه پیش از این عطا فرموده ای.

خنياگران دوره گرد

خنیان‌گران دوره گرد

در آغاز دریا بود- صدای امواج را در نفس‌هایمان می‌شنیدیم، بی‌تردید آب دریا در رگ‌هایمان بود.

شهری شهره به خاطر خیاطان مستش، مقبره‌های عظیم خاخام‌ها، مالکین اسب‌ها و اسب‌دزدها، و از همه بیشتر برای ماهی‌های پخته و شکم‌پریش. در اودسا زبان همیشه با اشارات همراه بود- نمی‌شد از کسی که دستش پر بود نشانی جایی را پرسید. من یک بار این کار را کردم؛ مرد دو هندوانه بزرگ در دست داشت، هر کدام در یک دست. اما نشانی را که از او پرسیدم صورتش سرخ و سرخ‌تر شد. و ای وای من، می‌خواست با دستش راه را نشان دهد که یکی از هندوانه‌ها از دستش افتاد. نوامید نشد، مردی پنجاه ساله بود خیره به گوشت له شده هندوانه جلوی پایش در پیاده‌رو. مثل جدی‌ترین کودکی که در عمرم دیده باشم خندید، و به من داستان کشوری را گفت که همه‌ی اهالی‌اش ناشنوا بودند.

وداع با دوستان

به یاد نیکولای زابولوتسکی *

بله، هر مرد برج پرندگان است، یارانم می‌نویسم
بر زمین، بر زمین، بر زمین.

اینجا با فانوسی در دست،
مرد سوسک‌سر به آشنایانش سلام می‌گوید.

شما کلاه سفید بر سر، بالاپوش‌های بلند بر تن
دفترهای شعرتان در دست ایستاده‌اید،

برای خواهران میخک‌های صد پر وحشی
سینه‌هایی از یاس بنفش، تراشه‌های چوب و پرنده دارید.

حالا بروید، این صفحه که ورق بخورد
برای بی‌قراری قدم‌هایتان در امتداد این اتاق خواهیم نوشت.

پل سلان*

برگردان این شعر برای حسین منصوری

با انگشتانش
به سوی دهان تو می نویسد.

زیر نور چراغ، گل ولای می بیند، می بیند درختان را زیر دندان باد،
سبزه‌ها را که از این ساعت جان به در می برند هنوز، صفحه‌ای

عبوس مثل یک دشت سوخته:
مرد زیر لب گفت،

بودن نور. رستگاری. کلمات طعم خاک را
بر لب‌هایش جا گذاشتند.

پل سلان

در جوانی در کارخانه‌ای کار می‌کرد، هرچند همه می‌گفتند بیشتر به استاد زبان‌های کلاسیک شبیه است تا کارگر کارخانه.

مرد زیبا و باریک اندامی بود و راه رفتنش ترکیبی از برازندگی و ظرافت هندسی دقیق. بر صورتش تنها نقش لبخندی، انگار هیچ حس دیگری تا به حال به آن صورت راه نیافته بود. حتا در پنجاه سالگی، دخترکان نوزده ساله در قطار یا اتوبوس به او چشمک می‌زدند و شماره تلفنش را می‌خواستند.

هفت سال بعد از مرگش، سلان را در آن ردای قدیمی‌اش دیدم، تنها در اتاق خوابش می‌رقصید، آهنگ قدم‌هایش را با لب‌های بسته زمزمه می‌کرد. اهمیتی نمی‌داد که شخصیت یکی از قصه‌های من باشد آن هم به زبانی که هرگز نیاموخت. آن شب، دیدمش نشسته بر بام به جستجوی زهره، برای خودش از برودسکی* می‌خواند. پرسید گذشته‌ی او هرگز وجود داشته است؟

مرثیه‌ای برای یوزف برودسکی

در گفتگویی شفاف، که در آن شیرینی
بین سطرها دیگر اهمیتی ندارد
آنچه برای تو مهاجرت نام دارد، برای من خودکشی است،
پشت سرِ نشانه‌های نگارشی، روانه می‌کنم
شبهای برافراشته‌ی نیویورک را، خیابان‌هایی را که
سیریلیک* بر تن می‌کنند -
کلمات کلاف زمستان. به باد، برف پرت می‌کنند.
تو، در میانه‌ی جمله‌ای نانوشته، می‌مانی
تبعیدی به جایی دورتر از سکوت.

‡

روسیه، برای همیشه ترکت گفتم، شعرهای دوخته به بالشت من
می‌تازند به هر آنچه در باب چگونه زیستن
با سطرهای تو در حاشیه‌ی داستانی به جان خویش افتاده، به خود آموخته‌ام.
زندگی با سطرهای تو، آنها که بادبان‌های بر کشیده دارند، و امواج
در هر واژه‌ی آنها بر دیوار سنگی شهر می‌کوبد -
صفحات خود باز می‌شوند، صدایی خاموش
از درد می‌گوید، از آب.

‡

به جایی که در آن جرمی مرتکب شده‌ایم باز می‌گردیم،
به جایی که در آن عاشق شده‌ایم باز نمی‌گردیم، این‌ها را تو گفتی؛
شعرهایت گرگ‌هایی هستند که به ما شیر می‌دهند.
دو سال تمام خواستم که تقلیدت کنم. به این می‌ماند که بسوزی و

درباره سوختن آواز بخوانی. بعد دست برداشتم
انگار کسی بر من تف انداخته باشد.
باید از این سطرهای چوبین شرمنده باشی،
چطور به مرگت فکر نکنم
وقتی اینجاست و دستم را بر آتش می‌گذارد.

یوزف برودسکی

یوزف با تدریس خصوصی همه چیز، از مهندسی گرفته تا زبان یونانی زندگی می‌گذراند. چشمانش خواب‌آلوده و کوچک، و چهره‌اش در سیطره‌ی سبیلی بزرگ، شبیه سبیل نیچه. زیر لب سخن می‌گفت. از برامس خوشت می‌آید؟ گفتم، صدایتان را نمی‌شنوم. شوین چطور؟ نمی‌شنوم. موزارت؟ باخ؟ بتهوون؟ من سخت می‌شنوم، می‌شود دوباره حرفتان را تکرار کنید؟ گفت، در موسیقی بسیار موفق خواهی شد. برای دیدار او، به لینن‌گراد سال ۱۹۶۴ باز می‌گردم. خیابان‌ها بسیار سردند: بر سنگفرش پیاده‌رو می‌نشینیم، ناگهان (اول نیشخندی، یک سیگار، بعد)، برایم داستان زندگی‌اش را می‌گوید، حرف که می‌زنیم کلماتش به قندیل بدل می‌شوند. در هوا می‌خوانم‌شان.

ایزاک بابل

خوشبختی یعنی چه؟ رامبراند*، پترارک*
خدمتگزاران آفتاب
در پناه حمایت غازها، کاج‌ها.

ایزاک بابل* می‌دانست: او خالق ژانر سکوت است
مردی ریزبین که سکوتش
در تن
دیگران زندگی می‌کند. مردی ریزبین،

سیگاری پشت گوش‌اش، با رییس شهربانی
می‌نوشد و از معشوقه‌اش
پول قرض می‌گیرد، سطرهایی می‌نویسد-
که دشوارند- آتش بین‌شان دارند.

گزارش زندگی‌اش را می‌نویسد،
من هنوز در کالبدم هستم، او مردگان را
می‌ستاید: گورکی*، موپاسان*.
در لحظات شک
در برابر پرتره‌شان می‌ایستد و می‌نوشد.

خوشبختی یعنی چه؟ چند داستان
که سر سانسور را کلاه گذاشته‌اند. او سکوت را
مثل یک شمع با خود نمی‌برد،
به دختر زشت‌روی خواهد گفت: تو خوشگلی
بالتر از سطح زمین، رو به روی چشم راه خواهی رفت.

ایزاک بابل

اساطیر وجود نداشتند: اودیسه خود را به دار آویخت. هومر آنقدر نوشید که مرد و بوی لجن همه جا را برداشت.

ایزاک بابل می‌دانست. «من استاد رقصم.» خود را این‌گونه معرفی می‌کرد. «رقص‌های فراوانی می‌دانم- پولکا و تانگو و فلانکو، رقص شهوت و سرخوشی، رقص با همسر یا بدون همسر.»

می‌گفت «اودسا همه جا هست، اما تنها اودسا می‌تواند کیل‌هایش را بهتر از اودسا تکان دهد.» رقص‌هایش را پاره‌پاره اجرا می‌کرد تا بتواند «کفش‌هایش را برای روز مبادا نگه دارد.» ایزاک مست که می‌شد، بر سنگفرش پیاده‌رو می‌ایستاد و تاکسی را نگه می‌داشت.

در را باز می‌کرد، می‌پرسید «مسافر نداری؟»
راننده می‌گفت «نه»

«نه، خب پس از ماشین پیاده شو و بیا برقصیم.»
مردی خسته که وقتی می‌خندید انگار تنها مرد روی زمین می‌شد. بعضی زن‌ها که از خیابان می‌گذشتند، برمی‌گشت و تند می‌گفت «عجب نانی است این، عجب نان داغی است این.»

بارها از او پرسیدم «درباره مارینا چه فکر می‌کنی؟»
«فکر می‌کنم او زن معرکه‌ای است.»
«واقعا؟ او همیشه می‌گوید تو یک احمقی.»
«خب، شاید ما هر دو اشتباه می‌کنیم.»

سالهای سال لب‌های مهر و موم شده‌ی من داستان سکرآور جنون او را پیش خود نگه داشتند. شوخی که می‌کرد، با لب‌های به هم چسبیده می‌خندیدم.

مارینا می‌پرسید «ایزاک دیشب مشروب خورده بود؟»
«می‌دانم. اما وقتی که رسید آینه‌ای خواست تا ببیند چه کسی به خانه آمده است.»

مارینا تسوه تایوا*

در هجای غریب هر خط: او بیدار می شود
مثل یک مرغ دریایی، گسسته از هم
بین زمین و آسمان.

می پذیرمش، در برابرش می ایستم، چهره به چهره.
در این خواب: او پیراهنی بر تن دارد
که مثل یک بادبان، پشت سرم در اهتزاز است، می ایستد

هر زمان که من می ایستم. می خندد
مثل کودکی که با خود حرف می زند:
«روح = درد + هر چیز دیگری.»

خامدستانه زانو می زنم
و دیگر سر ستیز ندارم،
تمام آنچه می خواهم پنجره ای انسانی است

در خانه ای که سقفش زندگی من است.

مارینا تسوه‌تایوا

در اولین سال ناشنوایی‌ام، او را با مردی دیدم. روسری بنفشی به سر داشت، که بالای سرش گره زده بود. نیمه رقصان سر مرد را میان دو دست گرفت و بر سینه گذارد. و آواز خواندن آغاز کرد. حریصانه تماشایش می‌کردم. در خیال من صدایش بوی پرتقال می‌داد؛ به صدایش دل باختم.

او زنی بود که مثل یک دسیسه‌چین پیام‌های ضد و نقیض می‌فرستاد. «دانه‌های سیب را نخور،» تهدیدم می‌کرد «دانه‌های سیب نه، وگرنه شاخه‌ها در شکمت رشد می‌کنند» انگشت به گوشم می‌کشید.

از شوهرش هیچ نمی‌دانم جز اینکه در اتوبوسی در حال حرکت دچار حمله قلبی مرگباری شد. روی صورت زن هیچ نشانی نبود اما من به او نگریستم و شأن اندوه را درک کردم. در بازگشت از خاک‌سپاری مرد، کفش‌هایش را از پا درآورد و پابرنه در برف‌ها قدم زد.

ستایش

اما سرانجام روزی فرا می‌رسد که از میان این دروازه‌ی نیمه‌باز مانده
لیموهای زرد بر ما بتابند
و سینه‌های خالی‌مان را،
این شاخ‌های طلایی و آفتابی،
از آوازشان لبریز کنند.

مونتاله*

ستایش

اودسا را چنان پرشتاب ترک گفتیم که چمدان‌های پر از واژه‌نامه‌های انگلیسی بیرون در آپارتمان جا ماندند. من بدون واژه‌نامه به آمریکا قدم گذاشتم، اما چند کلمه به خاطرمانده بود:

Forgetting: جانور نور. کشتی کوچکی که باد و بادبان را در چنگ دارد.

Past: چهره‌هایی که چراغ در دست، به کنار آب می‌آیند. آب چه سرمای مرموزی دارد. بسیاری بر کرانه ایستاده‌اند، جوانترین‌شان کلاه را به هوا پرتاب می‌کند.

Sanity: در واقع مانعی که مرا از جنون جدا می‌کند، مانع نیست. آکواریوم بزرگی است مملو از گیاهان آبزی، لاک‌پشت‌ها، و ماهی‌های قرمز. نورها را می‌بینم: جنبش‌ها را، نام‌های حک شده بر پیشانی را.

A Swift Laugh: او، فریفته، خم شد. من تند تند نوشیدم.

Dead: به خواب‌های ما وارد می‌شوند، مردگان، و به اشیای بی‌جان تبدیل می‌شوند: شاخه‌ها، فنجان‌های چای، دستگیره‌ی در. بیدار می‌شوم و آرزو می‌کنم که ای کاش می‌شد این وضوح را همیشه با خود داشته باشم.

زمان، همزاد من، دستم بگیر
مرا در خیابان‌های شهرت بچرخان؛
روزهای من، کیوتران تو، برای خرده نان می‌جنگند.

‡

شبی زنی از من خواست برایش داستانی بگویم که پایانی خوش داشته باشد.
چنین داستانی نمی‌دانستم. یک پناهنده‌ام من

به خانه می‌روم و می‌شوم شبی سرگردان
در خانه‌های زندگی‌ام. خانه‌ها می‌گویند

پدر پدر پدر من
شاهزاده‌ای بود

که خلاف اراده‌ی کلیسا و خلاف اراده‌ی پدرش
و پدر پدرش
با دختری یهودی عروسی کرد. همه چیز را باخت

مشتاق باختن بود: مال و مکنت، کشتی‌ها،
انگشتی را اما پنهان کرد (انگشتی ازدواجش را)، انگشتی که

پدرم به برادرم داد و باز پس گرفت. دوباره انگشت را به او داد
و باز پس گرفت، خیلی زود. در آلبوم عکس‌های خانوادگی

ما به مجسمه‌های چوبی کودکان مدرسه می‌مانیم

که ویرانی‌شان
مثل یک سخنرانی، به تعویق افتاده است.

بعد مادرم رقصش را آغاز می‌کند، و این خواب را
از نو سر و سامانی می‌دهد. عشق او

دشوار است؛ عاشق او بودن آسان،
انگار تمشک
در دهان می‌گذارم.

در سر برادرم حتا یک تار موی خاکستری هم نیست
دارد آواز می‌خواند برای پسر دوازده‌ماهه‌اش.

و پدرم نیز آواز می‌خواند
برای سکوت شش ساله‌اش.

زندگی ما بر زمین این شکلی است، مثل زندگی گله‌ای گنجشک.
تاریکی، شعبده‌بازی است

که سکه‌هایش را پشت گوش‌های ما پیدا می‌کند. نمی‌دانیم زندگی یعنی چه،
خالقش را نمی‌شناسیم، واقعیت

انبوه دل‌تنگی‌هاست، آن را به لب می‌بریم و می‌نوشیم.

‡

به کودکی باور دارم، به میهن امتحانات ریاضی
که باز می‌گردد و باز نمی‌گردد، می‌بینم

ساحل را، درختان را، پسرکی
مثل خدای گمشده در خیابان‌ها می‌دود؛

نور پایین می‌آید، شانهاش را لمس می‌کند.

اینجاست که خاطره، می‌شود نی‌نوازی پیر
که در باران نی می‌زند و سگش با زبانی بیرون افتاده از دهان

پیش پای او می‌خوابد؛
بیست سال تمام بین زندگی و مرگ

دویدهام در سکوت: سال ۱۹۹۳ به آمریکا رسیدم.

‡

آمریکا. این کلمه را بر صفحه‌ی کاغذ می‌گذارم، این کلمه سوراخ کلید من است.
از این سوراخ تماشا می‌کنم خیابان‌ها را، مغازه‌ها را، دوچرخه‌سوار را، گل‌های خرزهره را.

پنجره‌های آپارتمانم را باز می‌کنم
و می‌گویم: زمانی معلمانی داشتم، بالای سرم فریاد می‌کشیدند،

ما که هستیم؟ چرا هستیم؟
فانوسی که در دست داشتند هنوز در خواب‌های من روشن است،

در این خواب، پدرم نفس می‌کشد
انگار چراغی که دم به دم برافروزی. خاطره

موتور قدیمی‌اش را روشن می‌کند، راه می‌افتد
و من فکر می‌کنم این درختانند که حرکت می‌کنند.

بر گوشه‌های چرک کاغذ
معلمم راه می‌رود، صدایی را می‌سراید؛

کلمات را بر کف دست می‌ساید، می‌گوید:
«دست‌ها از خاک و شیشه‌ی شکسته می‌آموزند،

نمی‌توان به یک شعر فکر کرد،
نور را تماشا کن که در کلمات سخت می‌شود، و شکل می‌گیرد.»

‡

در شهری به دنیا آمدم که نامش یادبود اودیسه است
و هیچ ملتی را نستودم

با آهنگ برف
عبارات خام مهاجر بر این سخن می‌بارد.

اما تو از من
داستانی با پایان خوش خواستی. تنهاییات

جنگ می‌نوازد. می‌نشینم بر کف زمین،
لب‌هایت را تماشا می‌کنم.

عشق، پرنده‌ی یک‌پایی که وقتی بچه بودم
به چهل سنت خریدم، و آزادش کردم،

حالا دارد باز می‌گردد، جان من پرهای بی‌پروایی ست.
آه ای زبان پرندگان

که واژه‌نداری شکوه و گلایه را.
ایوان‌ها، باد.

تاریکی این‌گونه
تاریخ مرا با انگشتان کوچکش نقاشی کرد،

و من یاد گرفتم گذشته را همان‌طور ببینم که مونتاله می‌دید،
افکار مبهم خدا که نازل می‌شوند

در میان دام‌دام طبل‌کودکان،
بر تو، بر من، و بر درختان لیمو.

یادداشت مترجم ننمایی وطنم؟

وقتی من به شعرهای ایلیا کامینسکی رسیدم روزهای پرحادثه‌ای بود، روزهای «وطن ای هستی من» و قصه‌ی نومید پس از آن که همه خوب بلدند. روزهایی که سرانجام، درهای باز و بلا تکلیفِ بسیاری از چمدان‌ها بسته شدند و موج غریب خداحافظی‌ها آغاز شد.

روزهایی که بی‌وقفه از خود می‌پرسیدم این وطن که می‌تواند ترکش کنند، این وطن که نمی‌توانم ترکش کنم، این وطن که عده‌ای حق ندارند از آن خارج شوند و عده‌ای حق ندارند به آن بازگردند کجاست؟

خیلی اتفاقی یکی از شعرهای کامینسکی را خواندم، و بعد باز یکی دیگر و پیش از آنکه بدانم گفتگوی من با آنها آغاز شد. در این شعرها آرام گرفتم، در این شعرها سکنا گزیدم، در/به این شعرها دل بستم.

ایلیا کامینسکی در سال ۱۹۷۷ در اودسا، اوکراین فعلی، شوروی سابق به دنیا آمد. این شعرها شبیه زندگی‌نامه‌ی خودنگاشته‌ی راوی خیالی‌ای هستند که بی‌شبهت به شاعر نیست. کتاب مقدمه ندارد، به جای مقدمه، شعر «دعای نویسنده» را داریم که می‌تواند مانیفست شاعر و قبله‌نمای او در تمام شعرهای این مجموعه باشد؛ تا وقتی شعر می‌گویم نه من و نه رفتگان من تسلیم نشده‌ایم، شعر من شعر تسلیم نیست شعر دادخواهی است.

کامینسکی در شانزده سالگی با خانواده‌اش به عنوان پناهنده‌ی سیاسی به آمریکا مهاجرت کرد؛ وطن سابق، شوروی، دیگر نبود و انگار اوکراین، این وطن جدید، تحمل این خانواده‌ی یهودی را نداشت. پدرش که به ناچار تن به این تبعید داده بود، یک سال پس از مهاجرت به آمریکا درگذشت. خانواده کامینسکی باید در آمریکا می‌ماندند بی‌آنکه هیچ کدام زبان انگلیسی بدانند.

بی‌تردید این داستان برای بسیاری از مهاجران اجباری و تبعیدی‌ها داستان آشنایی است. طرفه آنکه برای من هم آشنا بود، آشنا هست. چرا؟ من که نرفته‌ام، من که انگار در خانه‌ام، پس دل‌تنگی برای وطنی که نیست یا نمی‌تواند باشد، جستجوی وطن را از کجا می‌شناسم؟

آیا همه‌ی ما در پس ذهنمان آرمان‌شهری داریم که هر چقدر سرزمین جغرافیایی‌مان از آن دورتر باشد برای وطن دل‌تنگ‌تریم؟

آدمیان همیشه از تاریکی به سمت جایی که شاید نور باشد رفته‌اند، بعضی از واقعیت مرزها می‌گذرند، و بعضی جستجو را جایی در انتزاع درون آغاز می‌کنند، نقطه تلاقی هر دو گروه ناتوانی در بازگشت است. وطن از آنان سلب می‌شود اما قدرت جاذبه‌ی خاک هنوز وجود دارد، مهاجران هنوز صاحب پاهای خود هستند اما زمینی ندارند که به پاهای آنان تعلق داشته باشد.

این بی‌وزنی و تعلیق، این پرسش بی‌پاسخ که وطن من کجاست وقتی که اینجا نیست آدمی را به یأس، به بی‌کنشی، به مردنی واقعی می‌کشاند یا تبدیل می‌کند به مرده‌ای متحرک. یا باید سرزمینی دیگر پیدا کنی و ریشه بدوانی یا راهی برای بازگشت بیابی. این شعرها نورهای کوچکی بودند که راه من مسافر را روشن می‌کردند.

کامینسکی در این مجموعه وطنش را، اودسا را و ساکین آن را از نو خلق می‌کند این‌بار در سرزمین کلمات. در اودسای او، واقعیت، شهری کنار دریا، مستقر بر کره جغرافیا، با حقیقت، شهر زیر دریا که فقط کودکان از آن خبر دارند، یکی می‌شوند. تراژدی و کمدی در دل هم زندگی می‌کنند. راوی داستان پدربزرگ و مادربزرگش را برای خواننده تعریف می‌کند که شاید بی‌شبهت نباشد به داستان پدربزرگ شاعر که در ۱۹۳۷ کشته شد و مادربزرگش که بیست سال تمام را در سیری به تبعید گذراند. با این همه این شعرها در «ستایش خنده» هستند و در ستایش رقصیدن برای سقوط نکردن، زندگی کردن برای نمردن. راوی این شعرها قهرمانی است که سفر خود را آغاز کرده و تنها رشته‌ای که مثل رشته‌ی تزه به او امید می‌دهد از این هزارتو به سلامت بازگردد، رشته‌ی خاطره است، خاطره‌هایی که هست و ثابت می‌کنند «ما زندگی کرده‌ایم» و همه چیز خواب نبوده، و خاطره‌هایی که نیست اما راوی می‌سازدشان و به تحقق‌شان امید دارد.

من هم خاطرات زیادی داشتم و خاطرات زیادی در سر دارم که در آینده به وقوع می‌پیوندند، مثلاً خاطره‌ی روزی که نزدیک است، خاطره‌ی روز بی‌سانسور. نه دورانی که

به قول شاعر «خوشبختی یعنی چه؟ چند داستان/که سر سانسور را کلاه گذاشته‌اند.»
راوی این شعرها اوید دیگری است که در کتاب‌هایش، در شعرهایش به شهر کوچکش
بازمی‌گردد. بازمی‌گردد برای دیدن آنچه باید ببیند، برای شاهد بودن و شهادت دادن بر
زندگی در روسیه‌ی ۱۹۳۰، در سال قحطی بزرگ. روسیه در شعرهای او همان قدر روسیه
است که راوی این شعرها خود شاعر. روسیه‌ی این شعرها به زبان انگلیسی روایت می‌شود
و جایی در همسایگی روسیه‌ی جغرافیایی، دل مرا به زبان فارسی به چنگ می‌آورد چنان
که انگار روسیه‌ی او وطن من است و نفسکی پراسپکت خیابان ولی‌عصر. یا باز به قول
خود شاعر «اودسا همه جا هست.»

او در این شعرها مندلشتام، آنا آخمتووا، برودسکی، تسوه‌تایوا، ایزاک بابل، و پل سلان
و بسیاری دیگر را احضار می‌کند تا با آنها وارد گفتگو شود، تا به او نشان دهند آنچه را که
باید ببیند، آنچه را که برای دیدنش سفر کرده، و بدون دیدن‌شان، بدون تماشای عشق‌ورزی،
نومیدی، شادکامی، تردیدها و پرسش‌ها، رنج‌ها و نبردشان، سفرش یا ناتمام می‌ماند یا
می‌شود تقلید زندگی آنها نه ادامه‌ی راه، می‌شود یک قدم جلو رفتن، دو قدم عقب رفتن،
می‌شود تکرار تکرار تکرار.

گفتگو با آنها گفتگو با وطنی درگذشته است، و احضار آنها، بازگرداندن وطن از سرزمین
مردگان.

همیشه گفته‌ام شعر، روزی وطن/جهان را نجات می‌دهد. این شعرها در روزهایی که
سخت می‌گذشتند مرا نجات دادند، تصویری ساختند از آنچه نباید فراموش شود، تصویری
که به روایت شاعر «از یادبردنش نقشه‌ای است علیه از یاد بردنش». تصویری که خیال
نیست برای بافتن. تصویری که به من می‌گوید خانه‌ای نیست که به آن برگردم مگر آنکه
خانه را برگردانم. تصویری که رویای من است.

آزاده کامیار، دی ماه ۹۳

نمایه‌ی اسامی خاص

آ

آخامتووا، آنا (Anna Akhmatova)، در ۱۸۸۹ در اودسا، اوکراین به دنیا آمد و در تزارسکو سلو در نزدیکی پترزبورگ بزرگ شد، جایی که پوشکین، شاعر روس نیز جوانی خود را در آنجا گذراند. نام واقعی او آنا گارینکو بود اما چون پدرش معتقد بود شاعری مایه شرمساری خانواده است نام خود را به نام جد پدری اش آخامتووا تغییر داد.

در بیست و یک سالگی با نیکولای گومیلف شاعر ازدواج کرد. آن دو به همراه چند شاعر دیگر مکتب آکمه‌ایسم را بنیان نهادند.

در ۱۹۱۲ پسرش لف به دنیا آمد.

در ۱۹۱۸ آنا و گومیلف از هم جدا شدند. آنا پس از آن دو بار دیگر ازدواج کرد. از همسر دومش نیز جدا شد و همسر سومش، نیکولای پونین در اردوگاه کار اجباری در سیبری درگذشت.

از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ حکومت انتشار آثار آخامتووا را ممنوع اعلام کرد و او دیگر به سختی می‌توانست برای آثار خود ناشری بیابد. در این دوره آنا کاملاً خود را وقف نقد ادبی ساخت، به خصوص نقد و بررسی آثار پوشکین و همین‌طور به ترجمه‌ی آثار ادبی پرداخت. آخامتووا شعر معروف «رکوتیم» را در دهه ۱۹۳۰ نوشت و به قربانیان استالین تقدیم کرد. سرانجام به دنبال اندک گشایش سیاسی، او را به عضویت اتحادیه‌ی نویسندگان پذیرفتند اما بعد از جنگ جهانی دوم و ممنوعیت رسمی انتشار آثارش، دبیر کمیته مرکزی او را از اتحادیه اخراج کرد. در ۱۹۴۹ پسرش لف دستگیر شد و به زندان افتاد. آخامتووا برای نجات پسرش حاضر شد چند شعر در مدح استالین بنویسد اما فایده‌ای نداشت. بعدها به خواست او این اشعار از مجموعه آثارش حذف شدند.

اگرچه سانسور حکومتی نشر آثار او را با ممنوعیت‌های بسیار روبرو ساخته بود اما

آخامتوا در میان مردم روسیه شاعری محبوب بود. دلیل این محبوبیت تا حدی به این خاطر بود که در تمام این سالهای سخت وطنش را ترک نکرد و در کنار مردم باقی ماند. شعر «ارکوئیم» (که تا سال ۱۹۸۷ بطور کامل در روسیه منتشر نشد) و شعر «شعر بدون قهرمان» بازتابی از هراس ناشی از حکومت استالین بوده است. در ۱۹۶۵ دانشگاه آکسفورد به او مدرک دکترای افتخاری اهدا نمود. دو سال قبل از مرگش در ۷۶ سالگی به ریاست اتحادیه‌ی نویسندگان انتخاب شد. آخامتوا در سنت پترزبورگ درگذشت.

اورفئوس (Orpheus) به معنی کسی که با نور شفا می‌دهد. شاعر و موسیقی‌دان که با نوای برپط خود توفان را آرام می‌کرد. او دلباخته اوریدیس زیبارو شد و با او ازدواج کرد اما اوریدیس به خاطر نیش ماری درگذشت. بعد از مرگ او، اورفئوس که به هیچ وجه تسلی نمی‌یافت به جهان مردگان رفت تا همسرش را با خود به زمین بازگرداند. هادس فرمانروای جهان زیرین درخواست او را می‌پذیرد اما به شرط آنکه تا کاملاً از جهان تاریک مرگ بیرون نرفته و زیر نور خورشید قرار نگرفته به پشت سر، به زنش نگاه نکند. اما اورفئوس که شک کرده بود آیا اوریدیس پشت سر او می‌آید یا نه، برگشت تا مطمئن شود و اوریدیس را برای همیشه از دست داد.

اودیسه (Odusseus) قهرمان یونانی، شاه ایثاکا که با پنه‌لویه دختر شاه ایکاروس ازدواج کرد. در جنگ تروآ سردار لشکر و از جمله مهاجمان به تروآ بود. پس از فتح تروآ، بازگشت اودیسه به خانه ده سال طول کشید. هومر داستان این بازگشت را شرح داده است.

اوید (Ovid) شاعر رومی صاحب نام هم رده ویرژیل و هوراس. شاه آگستوس او را به دلیلی نامعلوم به جزیره‌ای در دریای سیاه تبعید کرد. او به نوعی اولین هنرمند تبعیدی جهان است. اوید بعد از تبعید دو کتاب تریستیا (به معنی غم‌ها) و نامه‌هایی از دریای سیاه را نوشت که حدیث دل‌تنگی او برای خانه است. اوید در جلد اول تریستیا داستان سفر خود برای رسیدن به تبعیدگاه را حکایت می‌کند و طی آن همسر، دوستان باوفا و بی‌وفایش را مخاطب قرار می‌دهد. جلد دوم به مثابه استیناف‌خواهی از آگستوس و درخواست عفو از او و پایان بخشیدن به تبعیدش می‌باشد. اوید سه جلد آخر این کتاب را زمانی نوشت که یقین یافت آگستوس او را نمی‌بخشد و باید تا پایان عمر در تبعید بماند. او در این اندوه‌نامه حتماً متن گورن‌بسته خود را نیز می‌نویسد. آخرین بخش کتاب را نیز خطاب به همسرش می‌نویسد و

وفاداری او را می‌ستاید و آرزو می‌کند تا این کتاب هست نام او نیز زنده باشد. اوید سرانجام در تبعید در گذشت. کامینسکی که خود شاعری دور از خانه است در این شعر با نام اوید بازی می‌کند.

ایکاروس (Icarus) مینوس پادشاه کرت، او را همراه پدرش دیدالوس زندانی کرد. آنها برای فرار از برج بال‌هایی از پر ساختند که با موم به هم وصل شده بودند. در زمان پرواز، ایکاروس غره به بال‌ها، بیش از حد به خورشید نزدیک شد، موم بال‌ها آب شد و ایکاروس به دریا سقوط کرد و غرق شد.

ب

بابل، ایزاک (Isaac Babel) متولد ۱۸۹۴ در اودسا، اوکراین. روزنامه‌نگار، نمایشنامه‌نویس، مترجم، و نویسنده‌ی داستان‌های کوتاه. در ۱۹۱۷ به بلشویک‌ها پیوست و در ارتش سرخ خدمت کرد. بعدها او که به یکی از منتقدان حکومت استالین تبدیل شده بود، جایی برای انتشار آثارش نمی‌یافت. در ۱۹۳۴ در اتحادیه‌ی نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی خطاب به جمع می‌گوید: «من ژانر جدیدی اختراع کرده‌ام، ژانر سکوت.» او در ۱۹۳۹ بازداشت شد. درباره مرگ او دو روایت وجود دارد، خانواده‌اش معتقدند پس از دستگیری اعدام شد اما برخی معتقدند در اردوگاه کار اجباری در سبیری درگذشت.

برودسکی، یوزف (Jozeph Brodsky) در ۱۹۴۰ در روسیه به دنیا آمد. در پانزده سالگی مدرسه را ترک کرد تا کار کند. در همین دوران خود زبان انگلیسی و لهستانی را فراگرفت. در سال ۱۹۷۲ بعد از تحمل ۱۸ ماه اقامت در اردوگاه کار اجباری در شمال روسیه، از شوروی تبعید شد. او از شاگردان آنا آخمتووا بود که بعد از تبعید به آمریکا رفت. بردوسکی را مهم‌ترین شاعر روسیه در میان هم‌نسلان خود می‌دانند. او از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۲ ملک‌الشعراى آمریکا بود و در سال ۱۹۹۶ در همین کشور درگذشت.

پ

پترارک (Francesco Petrarca) اندیشمند، مورخ، نویسنده و شاعر اومانیست، زاده ایتالیا.

او را «پدر اومانیسیم» و از اولین کسانی می‌دانند که مفهوم «ادوار تاریک» قرون وسطی را تبیین نمود.

پرهیستنکا (Prehistenka) یکی از قدیمی‌ترین خیابان‌های مسکو

ت

تریستیا (Tristia) نام یکی از دو کتابی که اوید، شاعر رومی در تبعید نوشت. و نام یکی از اولین کتاب‌های شعر اوسیپ مندلشتام.

تزارسکو سلو (Tsarskoe Selo) شهری در بیست و چهار کیلومتری سنت پترزبورگ که زمانی اقامتگاه خانواده‌ی سلطنتی روسیه به حساب می‌آمد. این شهر به شهر پوشکین نیز معروف است.

تسوه‌تایوا، مارینا (Marina Tsvetaeva) در ۱۸۹۲ در مسکو به دنیا آمد. پدرش استاد دانشگاه و بنیان‌گذار موزه هنرهای زیبا و مادرش نوازنده پیانو بود. اولین مجموعه شعر خود را در هجده سالگی منتشر ساخت. او یکی از چهره‌های شاخص قرن بیستم روسیه است. سالهای آشفته‌ی روسیه زندگی او را نیز برآشفته. در ۱۹۱۲ با سرگئی افرون ازدواج کرد که بعدها به ارتش سفید پیوست و آنها در تمام سال‌های جنگ داخلی از هم جدا بودند. داستان عاشقانه‌ای نیز از او و اوسیپ مندلشتام بر سر زبان‌ها بود. در دوران قحطی روسیه ناچار شد دخترانش را به یتیم‌خانه دولتی بسپارد تا از گرسنگی نمرند هرچند با این وجود نیز، دختر کوچکش از گرسنگی درگذشت. در ۱۹۲۲ با خانواده‌اش به برلین مهاجرت کرد، بعد به پراگ رفت و سرانجام مقیم پاریس شد. خانواده همچنان در تنگدستی به سر می‌برد. سرگئی افرون برای پلیس مخفی روسیه کار می‌کرد به همین دلیل جمعیت روس‌های پاریس از تسوه‌تایوا دوری می‌کردند اما او همچنان ارتباط خود را با شاعران حفظ نمود. برای رایبر ماریا ریلکه و بوریس پاسترناک می‌نوشت، و شعرهایی به آنها آخامتوا تقدیم کرده است. در ۱۹۳۹ به شوروی برگشت. افرون اعدام شد و تنها دختری که برایش مانده بود به اردوگاه کار اجباری فرستاده شد.

تسوه‌تایوا در ۱۹۴۱ خود را حلق آویز کرد.

تولستوی، الکسی (Aleksey Tolstoy)، شاعر و نویسنده روس. او را با لئو تولستوی اشتباه نگیرید، هرچند از اقوام ایشان به حساب می‌آید. الکسی در سال ۱۸۸۳ به دنیا آمد و در ۱۹۴۵ درگذشت. از حامیان حزب کمونیست به شمار می‌رفت و سه بار جایزه استالین دریافت داشت.

ر

رامبراند (Rembrandt) نقاش معروف هلندی و از چهره‌های شاخص دوران طلایی هلند.

ز

زابولوتسکی نیکولای (Nikolai Zabolotsky) متولد ۱۹۰۳ در روسیه. شاعر، نویسنده داستانهای کودکان و مترجم.

س

سلان پل (Paul Celan) در سال ۱۹۲۰ در رومانی به دنیا آمد. پدر و مادرش از یهودیان آلمانی زبان بودند و شرایط زندگی اش باعث شد زبان‌های زیادی یاد بگیرد، رومانیایی، روسی، و فرانسوی. جنگ جهانی دوم که آغاز شد او در پاریس پزشکی می‌خواند، درس را رها کرد و به رومانی بازگشت. پدر و مادرش در اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها مردند. او نیز به ارتش سرخ پیوست.

در ۱۹۴۵ به بوخارست رفت و اولین شعرهای خود را منتشر ساخت. اولین کتاب او توجه چندانی جلب نکرد، اما دومین کتاب‌اش او را به عنوان یک شاعر مطرح ساخت. «فوگ مرگ»، شعری درباره اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها از معروفترین شعرهای اوست. وی در ۱۹۷۰ خودکشی کرد.

سنتور (Cntau) در اساطیر یونان موجودی است با سر و دست و بالاتنه‌ی انسان و چهار پای اسب. به او قنطورس نیز می‌گویند.

سیریلیک (Cyrillic) الفبای زبان روسی

گ

گورکی، ماکسیم (Maksim Gorkiy)، متولد ۱۸۶۸. داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و انقلابی شهیر روس و از بنیان‌گذاران رنالیسم سوسیالیستی. آثار او در ایران نیز بسیار ترجمه و خوانده شده است. او در ۱۹۳۸ درگذشت.

م

مایاکوفسکی، ولادیمیر (Veladimir Mayakovsky) شاعر روس، متولد ۱۸۹۳ در روسیه. شاعر در جوانی به حزب سوسیال‌دموکرات کارگری پیوست و دو سال از عمرش را به خاطر فعالیت‌های سیاسی در زندان گذراند. در ۱۹۱۲ مانیفست مکتب فوتوریسم را منتشر ساخت. او از پایه‌گذاران اصلی این مکتب می‌باشد. مایاکوفسکی در ۱۹۳۰ خودکشی کرد.

مندلشتام، اوسپ (Osip Mandelstam) شاعر و نویسنده در سال ۱۸۹۱ در ورشو به دنیا آمد و در سن پترزبورگ بزرگ شد. اولین مجموعه شعر خود را با نام «سنگ» در ۱۹۱۳ منتشر ساخت. همچون مایاکوفسکی و کلبنیکف، او نیز از فوتوریسم روسی دوری می‌ورزید و به دنبال راه بهتری برای ابراز شفاف عقاید، احساسات و مشاهدات به آکمه‌ایسم تمایل یافت. رفاقت دیرپای او، نیکلای گومیلف و آنا آخامتووا از اینجا آغاز شد. در سال ۱۹۲۲ با نادرذا ازدواج کرد.

با افزایش قدرت و سلطه‌ی بلشویک‌ها بر هنرمندان روسیه، مندلشتام که خود زمانی از حامیان انقلاب به حساب می‌آمد، حاضر نشد تسلیم داکترین سیاسی‌ای شود که به خاطر آن گومیلف در سال ۱۹۲۱ اعدام شد. طی این سال‌ها او سه کتاب دیگر منتشر ساخت. در می ۱۹۳۴ پس از درگیری با آلکسی تولستوی به او سیلی زد و چند روز به زندان افتاد. سه سال به چردين تبعید شد و در نهایت محل تبعید او به انتخاب خودش ورونژ تعیین شد.

در ۱۹۳۷ با وجود مخالفت مقامات به مسکو و سن پترزبورگ بازگشت. در ۱۹۳۸ پلیس امنیتی مجدداً او را بازداشت نمود و به جرم فعالیت‌های ضد انقلابی به پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد و به اردوگاه کار اجباری توریا راشکا فرستاده شد اما اقامت وی در آنجا چندان طول نکشید. او در دسامبر ۱۹۳۸، درگذشت.

موپاسان، گی دوמו (Guy de Maupassant) نویسنده فرانسوی سبک ناتورالیسم در ۱۸۵۰ به دنیا آمد. او را یکی از بزرگترین داستان‌نویسان قرون نوزدهم فرانسه می‌دانند. او در ۱۸۹۲ درگذشت.

مولداوی (Moldova) کشوری در شرق اروپا، همسایه با رومانی و اوکراین. این کشور از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۱ با نام جمهوری شوروی سوسیالیستی مولداوی بخشی از اتحاد جماهیر شوروی بود و در ۲۷ اوت ۱۹۹۱ اعلام استقلال نمود.

مونتاله یوجنیو (Eugenio Montale) شاعر ایتالیایی در ۱۸۹۶ در ایتالیا به دنیا آمد. آموزش دیده بود تا خواننده اپرا شود اما وقتی معلم صدایش در ۱۹۲۳ درگذشت او نیز از خواندن دست کشید. از سمت ریاست کتابخانه اخراج شد چون حاضر نبود به حزب فاشیسم بپیوندد. در آن زمان ترجمه آثار شکسپیر، تی. اس. الیوت، و هرمان ملویل را آغاز کرد. در ۱۹۷۵ جایزه نوبل ادبیات را به خود اختصاص داد. او را بنیان‌گذار مکتب هرمنوتیک در شعر ایتالیا می‌دانند. او در ۱۹۸۱ در سن ۸۵ سالگی در میلان درگذشت.

ن

نفسکی پراسپکت (Neveski Prospect) خیابان اصلی شهر سنت پترزبورگ، روسیه.

و

ورونژ (Voronezh)، یکی از استان‌های روسیه.

هـ

هومر (Homer) شاعر یونانی دو داستان معروف ایلیاد و اودیسه. او در میان بزرگترین شاعران داستانگوی یونان باستان قرار دارد. آثار وی تاثیر شگرفی بر تاریخ ادبیات داشته است.

ی

ییدیش (Yiddish) یکی از گونه‌های زبان یهودیان. این زبان بیشتر در میان یهودیان اروپای شرقی و مرکزی رواج داشته است.